



خانه شماره ۳۳

خیابان جرج پاتن

ما چرا مربوط به خانه شماره ۳۳ در یکی از ایالت‌های آمریکا است؛ اتفاقاتی که ساکنان این ساختمان را به هم پیوند می‌زند. و شارو، مرد مرموز داستان ما و ماجراهای تلخ و شیرینی که حکایت از مسیری پر رمز و راز دارد. اگر دوست داشتی در مورد اتفاقات داستان با هم صحبتی داشته باشیم، می‌توانی به گروه باشگاه مخاطبان رشد جوان پیوندی.

سال‌هاست از کنار خانه‌های قدیمی با آجرهای نمور انگلیسی بی‌تفاوت رد نمی‌شوم؛ خانه‌هایی با دیوارهای بلند و پنجره‌های شش ضلعی و لبه‌های باریک چوب بلوط که تمام قد با حفاظ‌های کرکره‌ای محصور شده‌اند. آن‌ها قطعاً خانه‌هایی معمولی نیستند؛ یک دنیای شگفت‌انگیز و وحشتناک پشت آن دیوارها به خواب رفته است.

هوایم‌ایم ساعت ۸:۴۵ دقیقه در فرودگاه بین‌المللی «هریسبورگ» به زمین نشست. طبق معمول یک چمدان «کری آن» تنها هم‌سفر من بود. اجازه خروج از اتاق (کابین) هوایم‌ا که صادر شد، آخرین نفر با مهماندار خداحافظی کردم. از آن تونل سرد و آکاردئونی تا ورودی اصلی سالن فرودگاه سه دقیقه بیشتر راه نبود، اما برای من به اندازه یک قرن گذشت؛ عبور از تونل زمان و پرتاب شدن به دل ایام کودکی تلخ و ترسناکم.

نفسم بند آمده بود. باد لبه‌های بارانی بلند و خاکستری ام را در هوای تابان و دست‌آخربه پاهایم قلاب می‌کرد. چند قدم به عقب باز گشتم. وسط تونل ایستادم و دکمه‌های چوبی بارانی را تا انتها محکم بستم و شال دستباف شهرزاد را تا روی بینی استخوانی و یخ زده‌ام بالا کشیدم.

هرم گرمای سالن اصلی از دهانه آن ازدهای پلاستیکی سرک کشید و من با شتاب بیشتری خودم را از داخل تونل به بیرون پرتاب کردم. یک مرتبه هیاهوی سالن و صفی طولانی که دورتادور نوار نقاله‌های عریض و طویل به انتظار بار و بینه مسافران نشسته بود، مرا احاطه کرد. زنی میان سال با قد بسیار بلند، اندامی نامتعارف، موهای وزشده و لهجه غلیظ اسکاتلندی، از من خواست کنار او داخل صف قرار بگیرم.

بادی به غیغب انداختم و گفتم:

I always travel light.

به سرعت از میان آن خیل جمعیت عبور کردم. از فرودگاه تا اولین ایستگاه اتوبوس هفت دقیقه راه بود.

اتوبوس به خاطر وضعیت هوا با پنج دقیقه تأخیر به ایستگاه رسید. اولین باران‌های پاییزی در پنسیلوانیا معمولاً

از اواخر ماه اوت شروع می‌شوند که همان شهریور ماه خودمان است. من الان درست ۳۰ اوت ۲۰۱۰، پس از ۱۱ سال، باردیگر به هریسبورگ، پایتخت مرموز ایالت پنسیلوانیا، بازگشته بودم. خیابان‌ها و کوچه‌ها از همان سال کذایی دست نخورده باقی مانده بودند. تنها چیزی که تغییر کرده بود، تابلوی زهوار در رفته سرد در داروخانه بود که حالا رنگ و بوی نوینی به خود گرفته بود. شهر مثل همیشه پر از چراغ‌های رنگی و مغازه‌های چشم‌نواز و سحرانگیز بود.

از ششک‌آب داخل گودال به پاچه شلوار فاستونی ام متوجه شدم درست در میدان جرج پاتن، خیابان ۱۰۶ غربی و مقابل خانه شماره ۳۳ ایستاده‌ام. کمی عقب‌تر رفتم و از دور با چشمانی خیره‌سَر نمای آن خانه صدساله را با آجرهای

کلیدها را داخل قفل چرخاندم. از ترس بود یا سرما نمی‌دانم، اما دستانم قدرت بازکردن آن قفل قدیمی و آهنی را نداشت. چمدان را زمین گذاشتم و با دو دستم به جان در افتادم. باز شد، اما شکر خدا دیگر آن صدای غژغژ گوش‌خراش را نمی‌داد. گمانم در این سال‌ها اداره میراث برای مرمت آن فکری کرده بود؛ چون رنگ طلایی روی دستگیره هم بوی نویی می‌داد.

چراغ‌های راهروها هوشمند شده بودند. با ورود من پله‌های مارپیچ وسط ساختمان از ظلمات درآمد. معلوم بود نرده‌های چوبی پله‌ها هم با همان رنگ گردویی اصیلشان مجدداً برق افتاده است. اما از همه مهم‌تر ترمیم کاغذ دیواری‌ها بود که همیشه بوی نا می‌دادند.

هنوز ۹ سالم نشده بود، یک‌روز با شهرزاد گوشه‌ای از کاغذهای روی دیوار مقابل واحدمان را که تباه کرده و کرم گذاشته بود، کندیم تا لانه کرم‌ها را پیدا کنیم. مادر، مهلقا، فهمید، اما هرچه تلاش کرد درست نشد و پدر، ایرج، آن سال پول گزافی به اداره میراث بابت خسارت به آن سگ‌دانی تاریخی داد. هیچ‌وقت هم نفهمید کدام یک از اهالی خانه این خبر را به گوش آن مأمور عجزه اداره میراث رسانده بود. پله‌ها را بی‌حوصله پشت سر گذاشتم. طبقه اول و دوم هر کدام چهار واحد نقلی داشتند که غالباً کارمندان سفارت‌خانه‌ها برای مدت‌یکی دو سال اجاره‌شان می‌کردند تا مهمانی‌های خارج عرف و برخی از قرارهای خاصشان را آنجا برگزار کنند و شب‌ها صدای هیاهوی آن‌ها همه را عاصی می‌کرد. اما الان در سکوت عمیقی به سر می‌برد.

واحد ۷ همچنان برای من جذاب بود. یک‌زوج جوان در آن زندگی می‌کردند که هر دو در دانشگاه «کارنگی ملون» درس خوانده بودند و بعد از جشن ازدواجشان در هریسبورگ ساکن شدند و ما برای آن‌ها هدیه عروسی بردیم. شهرزاد در دنیای دخترانه‌اش دو تا قلب کوچک با نخ کتان سفید قلاب‌بافی کرد که آدلین، آن عروس زیبای لبنانی، قلب‌های یخ‌زده خواهرم را روی دستگیره در تا سال آخر حضورش وصل کرده بود. من آن قلب را بعد از دستگیری آدلین و همسرش از روی در کندم و کنار مجسمه آنجل نزدیک مدرسه خاک کردم.

طبقه سوم تا پنجم هر کدام به سه واحد تقسیم می‌شدند که یکی از آن‌ها قدری بزرگ‌تر بود. ما درست در طبقه پنجم و در آن واحد بزرگ با سه اتاق رو به خیابان اصلی ساکن بودیم.

اما طبقه ششم از کل آن ساختمان مجزا بود. حتی برای بالا رفتن از پله‌ها و رسیدن به اتاق زیر شیروانی که انبار بزرگی برای نگهداری برخی از وسایل عمومی ساختمان، مثل نردبان و سطل‌تی‌شوی آقای هری بود، باید از شارو اجازه ورود می‌گرفتیم.

ادامه دارد...



انگلیسی قرمز‌مرده و شیروانی پهن زنگ‌زده و رانداز کردم. دانه‌های درشت باران با شتاب روی صورت تراشیده‌ام می‌خورد؛ گویی سیلی محکمی بود برای این بازگشت احمقانه. تک‌تک پنجره‌ها را از زیر نظر گذراندم. ناگهان آن سایه بلند پشت پرده تور طبقه ششم مرا می‌خکوب کرد. مکث بلند من او را با سرعت از پنجره دور کرد و باز آن کرکره‌های چوبی دودزده در هم قفل شدند. شرشر آب از راه باریک کنار ناودان برای خودش روی سنگ‌فرش‌ها جویی به پا کرده بود و بچه‌گریه سیاه‌رنگی با زبان کوچک صورتی‌اش به آن لیس می‌زد.